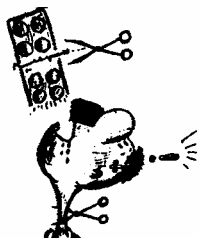




بشمارد! خلاصه بعدها علت پریشانی پسر داروسازش را دریافت. حالا فهمیدید علت پریشانی دکتر داروساز چه بود؟

■ بیمار مایوس آماده قطع درمان بود!

مرد مستی که احتمالاً تمام داروخانه‌هایی که به ذهنش می‌رسید را سرزده بود. آخرین شانسی که داروخانه ما بود را می‌خواست امتحان کند. وارد داروخانه ما شد. گفت: آقا، همه جا رفتم اینجا آخرین جایی است که همه مرا به اینجا راهنمایی کرده‌اند. نسخه را نشان داد امیدوار بود که در زندگیش برای بار دوم یک «بله» حیاتی! بشنود. اما ناگهان این بانگ برآمد که: «نداریم!» بیمار مایوس، با صدای بلند گفت اینجا آخرین جا بود، اینجا که نداشته باشد پس باید



یادم می‌آید روزهای اولی که پایه این داروخانه پرسروصدا و شلوغ گذاشتم به علت ازدیاد بیماران، نسخه‌ها را هنگام تحویل با شماره می‌خواندم. شاید در یک شیفت کاری از شماره یک تا هفتصد، هشتصد خوانده می‌شد. محیطی شلوغ، پرسروصدا و در حقیقت دیوانه‌کننده! شب که می‌شد خسته و کوفته به خانه می‌رفتم و مثل یک داروساز مرده! در رختخواب می‌افتادم. والده حقیر بی‌خبر از همه جا، چندروزی بود که فکر می‌کرد ما مشکلی پیدا کرده‌ایم! لابد می‌گوید چطور؟ بله از آن شب که از داروخانه آمده بودم هر شب در خواب شماره‌ها را بلند بلند می‌خواندم! دویست و سی و چهار، دویست و سی و پنج و ...

مادرم بنده خدا شاید فکر می‌کرد برای به خواب رفتن گوسفند می‌شمارم! ولی تا به حال ندیده و نشنیده بود کسی تا هفتصد گوسفند

چندی پیش وقتی که دیدم در محله رازی برای نقش داروساز بابی باز شده است بد ندیدم که دستی بر قلم برده و نقشی از هزار نقش داروساز در داروخانه را که در گنجینه خاطراتم محفوظ مانده در اختیار خوانندگان قرار دهم شاید مترجمی هم پیدا شود و نوشته‌های ما را در نشریه‌های رازی آن طرف کره خاکی ترجمه نماید تا آنها هم بدانند فقط نقشی که آنها می‌شمارند برای یک داروساز وجود ندارد. البته انتظار نداریم این نقوش حتماً میلیون‌ها کیلومتر مسافت را طی نماید تا آن طرفی‌های دنیا بفهمند بلکه چندین متری‌های ما هم بفهمند خدا را شکر می‌کنیم. خاطراتی که بیان می‌کنم اصل و مضمون آن همه حقیقت دارند فقط در قالبی ارائه می‌شود که برای خواننده خسته کننده نباشد:

■ پریشانی دکتر داروساز به چه علت بود؟

بروم بهشت زهرا! با خودم گفتم: نه آقا، آنجا هم نرو، هزار جور مشکلات است! هی امروز و فردا می‌کنند! در این لحظه به خود آمدم و دیگر از آن بیمار مایوس که آماده قطع درمان بود اثری نبود. شاید هفته‌های بعد اثری از اسمش را در لیست کامپیوتری می‌یافتیم که بالاخره اسم همه وارد آن خواهد شد!

### ■ هشدار به پزشک در داروخانه!

شماره بیماری را خواندم. آمد قبض را گرفت، پولش را به صندوق پرداخت کرد و برای تحویل گرفتن دارو پیشم آمد. در نسخه‌اش داروهای معمولی مثل ایندومتاسین و استامینوفن نوشته شده بود (البته فکر کنم در حال حاضر جزو داروهای غیرمعمول! دسته‌بندی می‌شوند) دستورش را نوشتم و تحویلش دادم: نگاهی به کیسه داروها کرد و گفت: پس آقای دکتر آمپول‌هاش کو؟! گفتم: مادر، دکتر آمپولی نوشته. کمی شک کردم که شاید نسخه را دقیق ندیده باشم دوباره نسخه را به دقت نگاه کردم و مطمئن شدم آمپولی در کار نیست و با یقین حرفم را تکرار کردم. بیمار گفت نه آقا من خودم به دکتر گفتم ب ۱۲ - ب و ب کمپلکس بنویسه! ولی نوشته! صدمبار بهش گفتم که این

آمپول‌ها را برایم بنویس! پیش خود گفتم آخر این «جام جهان‌بین»! را آن «حکیم»! برای تو نسخه نکرده است که دادش را سر ما می‌زنی! و او در حالی که عصبانی بود داروخانه را ترک کرد. آری همکار عزیز عجب زمانه‌ای شده، بیمار در مورد مصرف دارو به پزشک هشدار می‌دهد!

### ■ چرا آنتی‌بیوتیک کارایی خود را

#### از دست داده بود؟

نسخه‌ای بود که چهل عدد کپسول سفالکسین برایش تجویز شده بود. اما آنچه که در سبد دارو به همراه نسخه بود بیست عدد کپسول بیشتر نبود. قیمت روی نسخه هم این بیست عدد را تایید می‌کرد. بیمار که فرد جوان به ظاهر تحصیل کرده‌ای بود وقتی تعداد آن را دید گفت: می‌بخشید آقای دکتر! من چهل عدد می‌خواستم ولی اینجا فقط بیست کپسول است. گفتم: سهمیه همین است! گفت: آخر ... حرفش را قطع کردم و گفتم می‌دانم دارو باید تکمیل خورده شود تا بهبودی حاصل گردد، دوره درمانی باید کامل باشد، ... اما آنچه که در آخرین کتب معتبر اقتصاد دارویی! نوشته شده این است که «سهمیه» همین است نصف بیماری را با بیست عدد کپسول درمان کنید و نیم

دیگر را آب درمانی! کنید! آب همه جا هست پس چرا نوشیم!

### ■ من همکار شما هستم!

این مطلبی را که بیان می‌کنم بارها برای من و شاید شما اتفاق افتاده است. داروخانه طبق معمول شلوغ و به قول معروف جای سوزن انداختن هم نبود. در حین اینکه مشغول کنترل داروها و بررسی نسخ هستم هرکس چیزی می‌گوید و انواع گفته‌ها به گوش آدم می‌رسد مثلاً حاجی! زودباش سریع تر بخوان. آقای دکتر دستور این دارو چیست؟ دکتر چون قبل از غذا بخورم یا بعد از غذا؟ آقا می‌بخشید برای من دویست تا نوشته اما شما همش سی تا دادید! می‌بخشید من بلیط دارم می‌شه دارو من را زود بدهید!

آی، همه تون دزدید! داروها را کم می‌دهید، بقیه‌اش را به ناصر خسرو رد می‌کنید، در این داروخانه را ببندید آگه دارو ندارید! هی چه خبره یک قلم دارو هشتصد تومان! آقای دکتر کرم لک دارید؟ البته این را هم بگویم که کلمات حاجی، هی، آقا، دزد، آی و ... همه خطاب به دکتر داروساز مظلومی است که می‌خواهد دارو را به آنها تحویل دهد. بگذریم در میان تمام این گفته‌ها که از گوش می‌آید و از آن گوش می‌رود جملاتی می‌شنوی

که نکته حقیر نیز همین جاست: آقای دکتر می‌بخشید، چند لحظه می‌خواستم وقتتان را بگیرم! بله، بفرمایید. می‌بخشید: «من همکار تان هستم!» آگه ممکنه این نسخه را بدهید. روزهای اول که تازه وارد بودم هرکس این کلمات را می‌گفت که همکار تان هستم حرفش را صادقانه می‌پنداشتم و اگر کمکی از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم. اما وقتی شب می‌شد، حساب می‌کردم و می‌دیدم اگر قرار باشد که ما هر روز این همه همکار داشته باشیم. پس دیگر طرح صدوچهل واحدی و کمبود داروساز برای چه مطرح می‌شود! لذا تصمیم گرفتم من بعد کارت شناسایی

(فلان جا) هستم خوشحال شدم و گفتم پس یک آشنا در آنجا پیدا کردم! بعد از پرسش‌های بیشتر فهمیدم که این آقای همکار! تلفنچی یک مرکز دارو درمانی است! بعداً به تدریج متوجه شدم که همکاران ما بیشتر تلفنچی و راننده نفتکش و آبدارچی مراکز دارویی از آب درآمدند تا همکار داروساز! ولی خواننده گرامی باور کنید من واقعاً همکار شما هستم!

#### ■ به «کسره» دقت کنید!

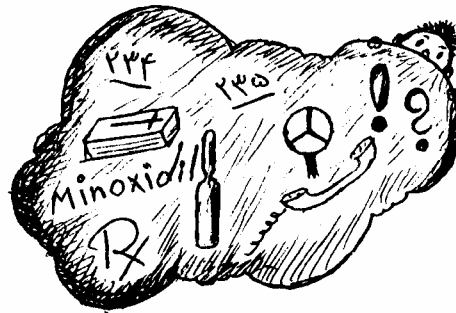
سلام آقای دکتر! این صدای خانمی بود که با تیپ خاص بعضی دکترها در مقابل من ایستاده بود. جواب سلامش را دادم و گفتم بفرمایید. گفت من خانم دکتر

حسینی هستم این داروها را می‌خواستم گفتم می‌بخشید کارت نظام پزشکی‌تان را بدهید. کمی مکث کرد و کیفش را گشت و گفت نیاوردم! سپس بعد از کمی هول شدن با لبخندی گفت من همسر دکتر حسینی هستم شوهرم پزشک است. گفتم پس شما دکتر نیستید. دارو بدون نسخه پزشک نمی‌توانیم بدهیم. او رفت و من با خودم می‌گفتم چه بد است که بعضی افراد از یک «کسره» سوء استفاده می‌کنند و خودشان را جای دکتر معرفی می‌کنند بد نیست همکاران دقت کنند که اگر مشابهی آمد ببینند که «خانم دکتر است» یا خانم دکتر است.

#### ■ اثر مینوکسیدیل در استحکام

##### نظام خانواده!

مرد جوانی که نزدیک سی سال سن داشت. پیش من آمد و گفت:



بخواهم تا دیگر شک نکنم. یک روز آقای مستی آمد و گفت: آقای دکتر می‌بخشید من همکار تان هستم! لطف کنید داروی من را بدون نوبت بدهید گفتم: می‌بخشید، کجا تشریف دارید، گفت همکار تان در



آقای دکتر می‌بخشید، شنیدم دارویی آمده که موی سر را درمی‌آورد و زیاد می‌کند! شما دارید؟ من هم که منظورش را فهمیده بودم گفتم: بله، لوسیون مینوکسیدیل است که به صورت موضعی روی پوست سر استفاده می‌شود. گفتم: پس یک شیشه بدهید، قیمتش را گفتم. کمی برایش سنگین بود. گفتم: آقای دکتر واقعاً اثر داره؟! گفتم: اثر که داره ولی مگر آدم چقدر می‌خواهد عمر کند. مصرف هم نکنی چیزی نمی‌شود. سرش را جلو آورد و گفت: من که برای خودم نمی‌خواهم زخم چند روز است که فهمیده این دارو به بازار آمده، هر روز به من حکم می‌کند که برایش بخرم. می‌گه:

«موهای من داره می‌ریزه اگر این دارو را استفاده نکنم، دیگر از من خوشش نمی‌آید! و می‌روی یک زن دیگر می‌گیری!» لبخندی زدم و با همین لبخند به او فهماندم که: پس حتماً بخر و اگر می‌توانی به جای یک شیشه یک گالن بخر تا استحکام نظام خانواده لطمه‌ای نبیند! او هم با لبخندی که بر چهره‌اش نقش بست دستش را در جیبش برد تا پول این استحکام نظام را بپردازد!

### ■ پارتی بازی در خط پایان!

در شلوغی داروخانه پیرمردی قدبلند که صداقت و پاکی در چهره‌اش نمایان بود پیش من آمد و

شماره‌ای که تازه گرفته بود را به من نشان داد و گفت: آقا داروی من را بدهید گفتم: صبر کن تا نوبت برسد. گفت آخر ماشین آمبولانس بیرون منتظر است. ماشین بهشت‌زهراست! داخل آن چند جنازه است! گفتم خوب مسئله‌ای نیست جنازه اگر دیر برسد که نمی‌میرد! گفتم: آقا، صاحب جنازه‌ها منتظرند صدایشان درمی‌آید. من هم با چهره‌ای جدی گفتم: «آقا، این که نمی‌شود هر روز یک نفر یک جنازه بیاورد دم در داروخانه و به بهانه آن دارویش را بدون نوبت بگیرد!!» و سپس لبخندی به او زدم، دارویش را پیدا کردم و به او دادم. خوشحال شد و رفت. اما داستان به اینجا ختم نمی‌شود، چند روز دیگر دوباره سروکله همان پیرمرد پیدا شد و این بار مانند کسی که چندین وقت است مرا می‌شناسد. با اطمینان خاصی به سمت من آمد، شماره‌اش را نشان داد و سلام کرد. بالبخندی جواب سلامش را دادم. گفتم اینجوری نمی‌شود کارت شناسایی را نشان بده. کارت بسیار زیبایی را از جیب پیراهنش درآورد. عکس و مشخصات او حاکی از آن بود که کارمند بهشت‌زهراست. من هم برای آنکه به صافی و سادگی او خدشه‌ای وارد نکنم گفتم: این شد



یک چیزی. هروقت می‌آیی این کارت را نشان بده و دارویت را بگیر. سپس به قسمت تکنسین‌ها رفته. گفتم بچه‌های داروی مربوطه به این شماره را بدهید. مربوط به کسی است که همه بعداً با او سروکار دارید! حتماً کارش را راه بیندازید! دارویش را آوردم. گفتم به یک شرط می‌دهم! گفت بفرما! گفتم وقتی ما را آنجا آوردند خلاصه حسابی تحویل بگیر! خندید و گفت: خدا نکند انشاء... همیشه سلامت باشید. دارویش را گرفت و رفت. در میان این همه بیمار تا به حال کم کسی را با چهره‌ای دوست داشتی که صداقت و صافی و پاکی در آن نمایان بود دیده بودم. این هم پند و نصیحتی باشد به بعضی همکاران عزیز که فقط کار مربوط به یک بلیط فروش هواپیمایی و یا هنرپیشه فیلم‌های سینمایی! و یا ماشین فروش پارکینگ بی‌هقی! را راه بیندازند بلکه اگر پارتی‌بازی می‌کنند برای «خط پایانشان» هم پارتی‌بازی کنند!!

### ■ بیماری پانزده ساله که فقط پانصد گرم وزن داشت!!

چندسال پیش در داروخانه نسخه بیماری را که تحویل می‌دادم متوجه شدم که تعداد داروی نسخه و روش تجویز آن غیرمعمول است.

فکرکنم چهارعدد کپسول تتراسیکلین نوشته شده بود و دستورش این بود که هر کپسول را باز کرده و در یک لیوان آب ریخته، حل کرده و در فاصله‌های زمانی معینی با قاشق چایخوری به بیمار بدهید! از صاحب نسخه پرسیدم می‌بخشید سن بیمار چقدر است؟ گفت: پانزده سال. گفتم وزنش چقدر است؟ گفت: حدوداً نیم کیلو!! رابطه سن و وزن را نفهمیدم. کمی هم به عقل صاحب نسخه و نویسنده نسخه شک کردم اما چند لحظه بعد فهمیدم همه چیز درست است. می‌دانید قضیه چه بود؟ بله، بیمار یک طوطی بود!

### ■ تاراج!

سال‌ها پیش در شیفت شب هم کار می‌کردم. (حال از من نشنیده بگیرید که همکاران در اکثر داروخانه‌های شبانه‌روزی از حدود ساعت یازده، دوازده شب تا صبح با خیال راحت می‌خوابند!) در نیمه‌های شب بود که با خستگی زیاد در پشت پیشخوان داروخانه نشسته بودم. هیچکس در داروخانه و خیابان نبود صدای ماشین بنز مدل بالایی به گوشم رسید که در جلوی داروخانه ایستاد و آقای کراواتی با یک تیپ خاصی که حکایت افتادن از یک دماغ فیل را داشت به نزد من

آمد. چهره آشنایی داشت. یکی از هنرپیشه‌های فیلم‌های تلویزیونی بود که همیشه نقش‌های بد مثل رئیس قاچاقچی‌ها و دزدها را داشت وقتی که دید به صورت عادی با او برخورد کردم، کارتش را درآورد و گفت من از کارمندان رادیو تلویزیونم. یک بسته از این دارو را می‌خواستیم. دارویی قلبی و کمیاب که موظف بودم فقط با نسخه پزشک تحویل دهم. گفتم: می‌بخشید نسخه می‌خواهد. کمی به او برخورد. با اصراری که کرد رفتم و پنج عدد قرص آوردم و به او دادم تا نسخه تهیه کند و گفتم هفت تومان به صندوق بپردازید. مانند کسی که فحشی شنیده باشد نگاهی غضبناک مانند آنچه که در فیلم‌هایش بازی می‌کرد به من انداخت و بدون آنکه پولی بدهد از داروخانه خارج شد. با خود فکر کردم شاید پنج دانه قرص برای سرنشین یک ماشین پنج میلیونی توهین‌آمیز بوده و بعد به خودم گفتم: چقدر ارتباطها و جو همکاری‌ها نزدیک است! او با کارت بازیگری، داروی حساسی را بدون نسخه از من می‌خواهد، کاشکی می‌گذاشتند من هم با کارت داروخانه چند دقیقه‌ای در فیلم‌هایشان بازی می‌کردم و می‌گفتم: آی آدم‌ها بیایید که دارد حریم شغلان «تاراج» می‌شود!